

عصبانی مشو، اعتمادت را به خودت و به من از دست مده. و چون با هم گرد آییم، خواهی دید که کار و زندگی چگونه پیش خواهد رفت»، و بعداً بیفزاید: «نیروی شخصیت یک زن آشکار می‌گردد نه آن زمان که عشق آغاز می‌شود، بلکه زمانی که پایان می‌گیرد».

آن که می‌گرید آنگاه که سربازی گاویشی را کتک می‌زند، آن که از یک گل یا یک پروانه به هیجان می‌آید.

اما آن نیز که بر «نظمی که در برلین حاکم است» داغ ننگ می‌زند، که رساله‌ای اقتصادی می‌نویسد و در آن کارِ مارکس را ادامه می‌دهد و نقد می‌کند؛ آن یکی، رزا لوگزامبورگ، همواره پیچیده است و برای در بر گرفتن تمامی جنبه‌های زندگی و بیان همه استعدادهای شخصیت خویش اراده دارد؛ او، از همین رو، یکی از این قهرمانانِ پرومته‌ای است که جملگی آتشها را می‌ربایند چرا که برای آدمی آرزوها در دل دارند.

اگر باید - و همواره بایسته خواهد بود - که به رزا لوگزامبورگ باز گردیم، دقیقاً به همین دلیل است.

لنین‌گرا در امروز می‌تواند از نو بدل به سن‌پترزبورگ گردد و جمهوری دموکراتیک آلمان، که در آن سالروز مرگ رزا را به عنوان یک یاد بود ملی بزرگ می‌داشتند، بر چیده شود؛ این، به هیچ روی، نیروی گواهی رزا لوگزامبورگ را، نمونه‌واریِ زندگی‌اش را، فعلیت مسائلی را که مطرح کرده است، نمی‌زداید.

او از خود می‌پرسید: «آیا می‌توانند موسیقی موزار را توضیح دهند؟ معجزه زندگی را؟» و می‌افزود: «زیباترین بیانها و توصیفات ادبی ایده‌ها نمی‌توانند جایگزین جرقه خدایی شود».

یعنی که این زن «پرومته‌ای» از «رموز» نیز آگاه بود، و از محدودیتهای همواره پس زده اما همواره حی و حاضری که انسان با آنها روبروست.

و او که انرژی‌اش تمام ناشدنی به نظر می‌آمد، کنجکاویش بی پایان و اشتیاقش

همواره آماده شعله ور شدن، اما گشت و گذار، مهرورزی و نوازش گریه‌اش، می‌می، را نیز می‌یارست و چنین راز دل می‌گفت: «برای من، تنها شیوه استراحت اینست که هیچ کاری انجام ندهم یا در میان علفها در آفتاب دراز بکشم، ریزترین حشرات را مشاهده کنم یا به تماشای ابرها بپردازم؛ هم او می‌تواند بگوید: «زندگی آنجایی نیست که من یافت می‌شوم»، توگویی همواره اصل کار از او می‌گریزد. و او بر آن بود که در این امر هم نابخشودنی در کار است.

اما همین محرومیت و همین گشاده دستی برای خواستن، تمنا کردن و در گیر شدن - در همان حال که این پرسشها را پیش روی خود می‌گذارد، در همان حال که نگران می‌ماند - او را معاصر ما می‌سازد، به رغم ورشکستگی ننگین کسانی که مدعی او بودند و در همان حال مُله‌اش می‌کردند.

زیرا که او کمتر راه حلها و پاسخها یا قطعیت‌ها را تجسم می‌بخشد تا یک برنامه انسانی را، یک میل وسیع به زندگی را، سرسختی یک اندیشه و یک سرنوشت را که قاطعانه، با اضطراب درد، در تمامی گذرگاههای زندگی سیر می‌کند، می‌رود و می‌آید، گریزگاهی می‌جوید، سست عنصری، سرسپردگی، پستی، نابرابری و بی‌عدالتی را رد می‌کند؛ پرنده‌ای که نمی‌گذارد بالش را با یک فلسفه، با یک حزب، با ساختارها و همکاریها ببرند، پرنده‌ای که زندانهای دولت یا سلول باورهای فرقه‌ای محبوسش نمی‌کنند، پرنده‌ای که همواره اندیشه آزاد و گشادگی را بر فشرده‌گی، فضا را بر عرصه محصور، سخاوت، غرور و زیبایی را - ویژگی‌هایی که می‌گفت در زن جستجو می‌کند - برگداطبعی، خاکساری دو رویانه و ترشروی زشت و رسوبی بر می‌گزیند و ممتاز می‌کند.

رزا لوگزامبورگ به سان پرنده‌ای است که به سوی ما می‌آید، پس از این که قوس زندگی‌اش را پیموده است، از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۹، در این چرخش دورانی که با کمون پاریس آغاز می‌شود و با کمون برلین خاتمه می‌یابد - و این هر دو سرکوب

شده‌اند. تاریخهای نمادین یک سرنوشت، حدود تقریباً نیم قرن، جایی که این همه امید انبوه گشته‌اند تا در کشتار بزرگ جنگ جهانی اول سرانجام گیرند، جایی که از آن، آن گونه که رزا پیش‌بینی کرده بود، می‌بایست بربریت‌های قرن بیستم سر برآورند.

این دوری که با رُزا گشوده شد، به تازگی فرو بسته است.

دور دیگری آغاز می‌شود، که در آن باید همه چیز را باز اندیشید و سازماندهی کرد، برای این که ابرهای غلیظ آشفستگی فراگیر نگردند. و عصر رزا چنین بود.

باید پرواز او برای فهمیدن را دنبال کرد.

او عقاب است و در همان حال گنجشک؛ و پیامش، شیوه زندگی اوست.

او، از آن زمان که، در این ۵ مارس ۱۸۷۱، در زامش، شهری واقع در جنوب شرقی ورشو، در لهستان روس، زاده شده است، یک شاهد نمونه وار است: بر آنچه یک جراحی دیده در جسم خود، تحقیر شده به واسطه شرایط خویش، می‌تواند باشد.

بر آنچه یک زن، در نظم عمل و اندیشه، می‌تواند بکند.

بر آنچه او می‌تواند متحمل شود و بر آن فائق آید.

بر شوق او و بر نومیدی او.

رزا به ما نزدیک است، از این رو این خطر را به جان خریده است که به حقیقت و به دور از ظاهر سازی زندگی کند.

و در پایان قرن تیره و تاریک ما، آنچنان که عصر او نیز در ۱۸۷۱، در ۱۹۱۴ و در ۱۹۱۹ بود، چه کسی دل آن دارد که بگوید این روحیه زیاده طلب و بی پروا ضرورتی ندارد؟

پس باید به این ۵ مارس ۱۸۷۱ در لهستان، در زامش بازگشت، آنگاه که پرنده، عقاب، گنجشک بال و پر می‌گشاید.

[www.iran-socialists.com](http://www.iran-socialists.com)

## بخش نخست

آغاز کار در لهستان:

تولد، کشف، تعهد

(۱۸۷۱-۱۸۸۹)

«در آن دوره قویاً بر این باور بودم که "زندگی"، زندگی "حقیقی"، در جایی کاملاً دور وجود دارد، آنجا، در ورای سقفها. زان پس در تعقیب آن به سفر می‌روم. اما آن، همچنان، در پشت سقفی پنهان است. روی هم رفته، همه چیز به طرز زنده‌ای مرا فریب می‌داد؛ و زندگی حقیقی آیا درست همان جا، در این حیاطی که، برای نخستین بار، با آن‌توان سرچشمه‌های تمدن را خواندیم برجا نمانده است؟»

ر.ل. ۱۹۰۴.

۱

## فرزند بیمار یک خانواده یهودی

(۱۸۸۰ - ۱۸۷۳)

رزا هرگز از زامش سخن نخواهد گفت، از این شهر کوچکی که او در ۵ مارس ۱۸۷۱ در آن زاده شده است.

او چه چیز را می‌توانست به یاد آورد در حالی که در ۱۸۷۳، آنگاه که فقط کمی بیش از دو سال داشت، خانه زیبای زادگاه خویش را، که با چهار پنجره بر روی میدان اصلی باز می‌شد، به مقصد ورشو ترک گفت؟ و با این همه، چه کسی می‌تواند بگوید که این عزیمت، نخستین گسست وی نبود؟

بی تردید او، بی آنکه به آن آگاه باشد، احساس می‌کرد که این تغییر او را از فضا بی بهره می‌نماید؛ از این اقامتگاه بزرگ یک طبقه‌ای دوره رنسانس که فراتر از طاقهای میدان سر بر می‌کشید. احساس می‌کرد که هماهنگی یک نمای شهری را نیز ترک می‌نماید، زیرا که خانه روبروی ساختمان شهرداری زامش بود، که زمانی ساخته شده بود که شهر اربابی یک مرکز تجاری سر بلند و یک پایتخت فرهنگی کوچک بود.

این شهر، از ۱۵۹۵، یک فرهنگستان نیز داشت: فرهنگستان زامویسکی، به نام یک صدراعظم پادشاهی لهستان. و نگاه، در انتهای سنگفرشهای میدان، به پلکان دو دوری ساختمان شهرداری خیره می‌شد و در ورای آن، کلیسای فرانسیسکن و قصر مشاهده می‌گردیدند.



و بعد، گرداگرد زامش، گستره نامحدود دشت بزرگ لهستان، اقیانوسی از زمینهای عمیقاً شخم خورده و جنگلها، وجود داشت.

غالباً رزا، با افسوس و دلتنگی، آن منظره‌ها را، که همچون دریا وسیع، گشاده و نگرانی آور، نجیب و رمز آمیز بودند، به خاطر می آورد.

در آن سالهای نخست کودکی از این همه چه می شود دید؟ هیچ؟

با این وجود، زمانی که او کاشانه (آپارتمان) سه اتاقه کوچه زلوتا، شماره ۱۶، در ورشو را به یاد می آورد، جایی که خانواده لوگزامبورگ در ۱۸۷۳ به آن نقل مکان کردند، از «زندگی بی فروغ، پر سروصدا، کوبنده، تکان دهنده، در سرباز خانه بزرگ اجاره‌ای» سخن می گوید؛ گویی که خاطره و افسوس اتاقهای بزرگ خانه زامش، روستای گرد شهر، آرامش یک شهرستان با کمتر از هفت هزار سکنه و محیط آرام کوچه‌ها، این میدان اصلی که به مانند یک خلیج در برابر پنجره‌های خانه گشوده بود، هنوز با او هست.

او فقط در روزهای بازار مکاره به راستی به شور و شوق می آمد، آنگاه که زمینداران و اجاره داران بر روی سنگفرشها، زیر طاقها، جای می گرفتند و فرآورده‌های کشاورزی و چارپایان خویش را عرضه می کردند.

از میان جمعیت رنگارنگ، سربازان روسی گذر می کردند، چرا که این بخش از لهستان و حتی ورشو، به واسطه آخرین تکه تکه شدگی پادشاهی لهستان، از آن تزار روسیه، الکساندر دوم، گردید.

زامش شهر پادگانی، شهر مرزی، بود و تا ۱۸۱۵ به اتریش تعلق داشت. در آن، تأثیرات آلمان، روسیه و البته لهستان درهم می آمیختند، چرا که روسها در آنجا حضور داشتند و از زمان سرکوبی آخرین خیزش میهن پرستانه در ۱۸۶۳، بیش از همیشه بر کشور سنگینی می کردند - زبان لهستانی در قلمرو آموزش ممنوع بود.

اما در کنار آنها، جماعت یهودی وجود داشت و ریشه دار، زنده و با فرهنگ بود و از ۱۵۵۸، به لطف صدراعظم زامویسکی، حق شهروندی داشت. و در

زامش نزدیک به یک سوم از هفت هزار سکنه آن یهودیان بودند.

و در میان آنان، پسر یک تاجر چوب، که خودش نیز تاجر چوب بود، در روزهای بازار مکاره، میدان زامش را زیر پا می گذاشت، به بریده‌های چوب در جنگلها سرکشی می کرد، معاملاتش را در ورشو و حتی در آلمان سروسامان می داد؛ این مرد پیشانی بلند داشت و ریشی به سبک ژوزف دوم، امپراتور اتریش، که به خاکستری می زد، چهره اش را خط دار می کرد، آنرا احاطه می نمود و ادامه می داد.

او الیاس لوگزامبورگ بود.

الیاس پدر بود. و پس فرمانروای کانون خانوادگی.

بعداً رزا حکایت می کرد: «آن زمانها، درخانه، صبح اول وقت به طرف پنجره می خزیدم، آن را به نرمی باز می کردم و بیرون را می نگریدم؛ چرا که اکیداً ممنوع بود که پیش از پدر از خواب برخیزیم».

خانواده لوگزامبورگ در آن هنگام در ورشو می زیستند و رزا ممنوعیت راه، اقتدار پدر را، نقض می کرد، شاید بدین خاطر که لینا، مادر خانواده، به شیوه خود نرم، در عمل فرمانروایی اخلاقی و فکریش را بر خانواده اعمال می نمود. پدر یک مرد پر تلاش بود که اختیارات اسمیش را محترم می شمردند و می پذیرفتند که به کارها، خوب یا بد، سروسامان دهد؛ و گاه که لازم می شد هزینه‌ای ضروری صورت گیرد، پول کم می آمد، اما چندی بعد رفاه باز می گشت. ولی او به همسرش، لینا، حکومت بر جانها را وا گذاشته بود.

بدین ترتیب، میان پدر و مادر، گرداگرد رزا در خانه زامش، از ابتدا یک اتحاد و یک تقسیم کار وجود داشت. این وضع در ورشو هم ادامه یافت و خود را نشان داد. آری اتحاد: زیرا که پدر و مادر، که هر دو یهودی بودند، هم این و هم آن، دستخوش یک تحول شده بودند؛ تحولی که گشاده دل‌ترین و پویاترین اعضای جماعت یهودی را به حل و جذب در جامعه سوق می داد.



خانواده لوگزامبورگ لهستانی و آلمانی حرف می زدند و می خواندند. با زندگی یهودیان زامش، که در هر صورت متنوع بود، روابط اندکی داشتند؛ با هاسیدیم هایش - مذهبی های سخت گیر و تقریباً متعصب - و حتی با هاسکالا هایش، مخالفان آنها، پیروان ارزشهای لیبرالی عصر روشنگری. در زمره هاسکالاها، نویسنده بزرگ، لیب پرتس، را باید نام برد، که افتخار زامش بود.

یک جد لوگزامبورگ ها، که معمار باغها بود، بدین عنوان مورد قدردانی کنت زاموسکی قرار گرفته بود؛ او در قرن هجدهم، به خواهش کنت، از بروکسل به اینجا آمده بود. این بود که آنها از این جاذبه جماعت یهودی، حتی پیشرفته ترین بخش آن، می گریختند.

هیچیک از چهار فرزند آنان با زندگی جماعت یهودی در زامش و بعداً در ورشو قاطی نشد. رزای ته تغاری را مادرش بیش از همه عزیز می داشت و تمامی حساسیت خود و فرهنگ خود را متوجه او می نمود، چرا که رزا دقیق، کنجکاو و پیشرس بود.

آنا، خواهر بزرگتر، ماکسیمیلین و ژوزف - که هیچیک نامی یهودی ندارند -، و البته رزا، همچون لهستانی ها تربیت شدند تا در جامعه لهستانی ادغام گردند؛ این جامعه مسخر توسعه اقتصادی روسیه شده بود و به نظر می آمد بتواند آنها را پذیرا شود.

خیزش میهن پرستانه ۱۸۶۳، که توسط روسها به شدت سرکوب شد، نشان داد که یهودیان قانون خشن خفقان را تحمل کرده اند. این امر ظاهراً یهودستیزی لهستانی را اندکی زدوده بود.

ارباب روسی ستمگری بود که در ۱۸۶۹ دانشگاه لهستانی ورشو را به دانشگاه روسی بدل نموده بود؛ او همه چیز را روسی می کرد، تا آنجا که حتی نام لهستان را به دست فراموشی می سپرد؛ و هم او بود که حکومت نظامی اعمال می نمود. در برابر چنین اربابی، یک خانواده یهودی می توانست احساس کند و

بخواهد لهستانی باشد و از سوی اشغالگر روس با همان خصومتی رو برو گردد که کاتولیکهای لهستانی.

بدین ترتیب، الیاس لوگزامبورگ، همچون یک میهن پرست لهستانی، به امور کشورش دل مشغول می‌داشت. او مایل بود به کودکش امکان دهد که یک آموزش کیفی را دنبال نمایند، درگسست از جماعت یهودی و بی تفاوتی به آن، به مراعات و به دل‌تنگیهایش.

به همین سبب بود که زامش را ترک گفت، اما نه فقط به خاطر این که از پس مشکلات مالی برآید.

ورشو، پایتخت، برای یهودیانی که در جریان حلّ و جذب بودند، بی‌نام و نشانی شهرهای بزرگ را و گشایش بر روی جامعه جهان‌گراتر را به ارمغان می‌آورد.

در آن زمان، ورشو حدود ۳۱۰۰۰۰ سکنه داشت که تقریباً یک سوم آنها یهودیان بودند. از ۱۸۰۹، اینان ناچار شده بودند در یک محله مخصوص سکونت نمایند. از ۱۸۶۲، تزار الکساندر دوم به این اجبار پایان داده بود.

بدین ترتیب، کوچه زلوتا که خانواده لوگزامبورگ در ۱۸۷۳ در آن مستقر شدند، یکی از این محلات جدید بود که در آنها یهودیان با لهستانی‌ها می‌آمیختند.

کوچه را که تا به آخر می‌پمودی، به خیابان بزرگ مارسالکُوشکا بر می‌خوردی، که به اندازه یک کوچه بزرگ یکی از پایتخت‌های اروپای غربی جاندار بود: بوتیکهای مُد، «اجناس» پاریس، کتابفروشیها... این مرکز ورشو بود، یک محله آراسته، یک تفرّجگاه.

رزا این چهارچوب شهری را، این جو جاندار شهر را شناخت، آنگاه که یک پایتخت را به سان عالمی خودکفا یافت.

مادر یا خواهرش او را با خود به باغ ساسکی می بردند، با چمنهای زیبا، ردیفهای گل و طبیعت آراسته و منظم؛ اما این باغ، خاطره فضاهاایی را که زامش را احاطه می کردند، آزادی کمتر تصنعی شهر کوچک را و خانه بزرگ مشرف بر میدان را از یادش نمی زدود؛ و حال آنکه اکنون می بایست به اقامتگاه سه اطاقه ای در شماره ۱۶ کوی زلوتا، که در آن هفت عضو خانواده انباشته شده بودند، رضایت دهد.

از سوی دیگر، اگر رزا از خیابان مارسالکوسکا عبور می کرد و کوچه زلوتارا به جانب غرب ادامه می داد، مسکنهای مسکینانه ای هم می یافت، دکه های افزارمندان و حیاطهایی که در آنها کارگاهها و خانه های عاری از نور در همسایگی هم قرار داشتند.

حتی در ساختمانی که رزا در آن سکونت داشت، در بخشی از کوچه زلوتا، که به بورژوازی نیک نفس متعلق بود، به دور از سردرها، حیاط خلوتهایی یافت می شدند پر جمعیت و تو در تو، دنیای متنوعی از فقر و کار که او در زامش با آن روبرو نشده بود.

شهر بزرگ تناقض است و تنوع. نقل مکان به ورشو، برای رزا نیز چنین بود: پيله ای که از هم می درد.

او، دقیق و زودخیزتر از همه، در کمین در حیاط، در حالی که «همه هنوز در خواب بودند، گربه ای را که پاورچین عبور می کرد، دو گنجشک را که با جیغ و دادهای بی آرم در حال مشاجره بودند» مشاهده می نمود «و نیز آنتوان تنومند را که در پوست بره کوتاهش، که تابستان و زمستان بر تن می کرد، در نزدیکی تلمبه جای می گرفت، با دو دست و چانه متکی بر دسته جارویش، در حال تأملی عمیق در چهره خواب آلود و ناشسته او... شیوه او برای جارو کردن حیاط خود یک منظومه بود... آرامش پر شکوه ساعت بامدادی بر روزمرگی سنگفرش دامن گستر می شد؛ آن بالا، در شیشه های پنجره، نخستین پرتوان زرین خورشید جوانبخت می تابیدند و، باز هم بالاتر، ابرهای کوچک بخار آلود صورتی رنگ

شناور بودند، پیش از آنی که جذب آسمان خاکستری شهر بزرگ گردند».

این مادر است که این افق محدود و غمناک را می‌گشاید. با این وجود، هریک از والدین، در اتحادی که بسته‌اند، با انتخاب حل و جذب، جهرة خویش را حفظ می‌کند.

مرد، معاملات و عمل را. زن، لینا لوگزامبورگ، نجابت رؤیا و فرهنگ را. جهرة او، که ظریف و منظم نیز هست، بانگاه و بانیم - لیخندی مشخص می‌شود که از ظرافت مایه گرفته است و ژرفای اندیشه و حساسیت رماتیک را القا می‌نماید؛ و همان حالت در رزا نیز یافت می‌گردد.

مادر، آثار شیلر و میکیه‌ویچ را می‌خواند، شاعر آلمانی و شاعر لهستانی را. شیوة کار حل و جذبی که او در جامعه دنبال می‌کند ژرفتر از آن پدر است.

اینان به زبان ییدیش (یهودی - آلمانی) سخن نمی‌گویند و از تحولات جماعت یهودی باکشان نیست.

اما در زامش، هاسیدیم‌ها قوی بودند و ربی‌ها پرنفوذ؛ در یک شهر کوچک، دشمنی در قبال یهودیانی که به وسوسه ادغام تن می‌دهند یا حتی اندیشه خردگرایی هاسکالا‌ها را می‌پذیرند سنگین است. و بدین دلیل نیز هست که می‌بایست زامش را ترک کرد.

مضافاً این که لینا لوگزامبورگ دختر ربی لوونشتاین است، که خود از دودمان هفده نسل از ربی‌ها سر بر آورده است. حتی اطمینان می‌دهند که دایی رزا، برنارد، زمانی ربی بوده است.

با زناشویی با الیاس لوگزامبورگ، که پدرش زین پیش از جماعت یهودی دوری گزیده بود، لینا لوونشتاین از محیط نخستین خود می‌گسست؛ این، بی‌آنکه او بخواهد، به منزله آن بود که بار گسست را به فرزندان خود و نخست به رزا، ته تغاری خویش، منتقل نماید؛ یعنی به آن که خود به وی از هر کسی نزدیکتر بود،



همان که دقیقتر از همه بود، دخترک رؤیا پرور با نگاه ژرف؛ و این گسست یک ریشه‌کنی نیز بود.

اما اینان، با چنین گسستی از زامش و از سنتهای یهودی و با جایگیری در ورشو، کوچه زلوتا، کدام زمینه جایگزینی را می‌یابند؟

فرهنگ آنان لهستانی - آلمانی - روسی است. ولینا لوگزامبورگ، و سپس رزا، به گونه‌ای هم‌تراز با این فرهنگ چندگانه درگیر می‌شوند. رزا به زودی می‌تواند به چهار زبان بخواند و بنویسد، چرا که به سه زبانی که با تاریخ و جغرافیای لهستان مرتبط است، فرانسوی را می‌افزاید.

اما کدام ریشه‌گیری دیگر در پیش است؟

برای لهستانی‌ها، یک یهودی یهودی باقی می‌ماند. و اگر او ردا و آرایش ویژه متعبدان را به کناری نهاده باشد فقط مظنون‌تر می‌شود. در مورد روسها باید گفت که یهودستیزیشان پنهان و نیروی تحقیرشان بی حد است. در پایین‌ترین پله نردبان آنان، پایین‌تر از لهستانیان، یهودیان قرار دارند.

پس غیر از ماندن در میان خودیها، در خانواده، چه انتخابی وجود دارد؟ و بدین ترتیب لوگزامبورگ‌ها، هم از طریق فرهنگ و اراده گسستی که آنها را به بریدن از سرچشمه‌هایشان می‌راند بر دنیا دیده و دل می‌کشایند و هم بسته بر روی خود، بدون پیوندهای اجتماعی راستین زندگی می‌کنند.

این را رزا خیلی سریع حس می‌کند، از همان آغاز کودکی؛ و چگونه می‌شود که رد پای از آن به همراه نداشته باشد؟

در سراسر زندگی خود، آنگاه که در سویس و در آلمان، درگیر کار سیاسی است، هرگز پیوندهایش را با خانواده‌اش نمی‌برد؛ به محض این که به نامه‌هایشان پاسخ نمی‌دهد احساس گناه می‌کند؛ در پی آن نیست که آنان را در باورهای خود سهیم نماید، گویی که خانواده دنیای دیگری است، در امان از توفانها و از خشونت تب و تابها؛ مکان قدسی آغازها.

و بعداً، در ۱۹۰۴، زمانی که از این سالهای ورشو حرف می‌زند، می‌گوید: «در



آن دوره، قویا بر این باور بودم که "زندگی"، "زندگی" حقیقی، در جایی کاملاً دور وجود دارد، آنجا، در ورای سقفها. زان پس در تعقیب آن به سفر می‌روم. اما آن، همچنان، در پشت سقفی پنهان است. روی هم رفته، همه چیز به طرز زنده‌ای مرا فریب می‌داد، و زندگی حقیقی آیا درست همان جا، در این حیاط... بر جا نمانده است؟»

پس کودکی و خانواده، زمان و «مکان» یادمانی هستند که از آن کنده نمی‌شود، حتی اگر آنچه از این سالها با خود نگاه می‌دارد، بار نفوذ این یا آن کلام خانوادگی بر روی او نباشد.

بدین ترتیب، نه پدر و نه مادرش در اندیشه تغییر نظم مستقر نبودند. او تنها «سیاسی» خانواده خود بود، بر خلاف لنینی که برادرش به جرم دسیسه علیه جان تزار به دار آویخته شده بود.

آنچه برایش بر جا می‌ماند، جو یک «خانه» است، پیوندهایی چنین قوی میان موجوداتی که توانسته بودند از جاذبه‌های نیاکانشان بپُرنند و این عالم یگانه را بیافرینند، یعنی خانواده لوگزامبورگ را، هسته اولیه رزا را، در خانه زیبای زامش، پس آنگاه در کاشانه کوچک زلوتا.

او آنقدر به این خانه پایبند است که یک گسست جدید، و این بار غیر قابل پیش‌بینی، او را در آن عاطل و باطل و تقریباً محبوس می‌سازد.

بدین ترتیب، در ظرف چند روز، همه چیز برای رزا تغییر می‌کند: او در باغ ساسکی، در چند صد متری کوچک زلوتا، شادمانه می‌دود؛ اما یک درد در تهیگاه او را از حرکت باز می‌دارد، دردی که در آغاز موذی و پنهان است و سپس سمج و بی‌رحم می‌شود.

تشخیص پزشکی، سل استخوانی است، در حالی که بی‌تردید فقط یک در رفتگی استخوان در کار بود.

او را می‌خوابانند و پایش را گچ می‌گیرند؛ در طول تقریباً یک سال او در اطاق

می ماند، در حالی که تنها چشم انداز او، اویی که از آسمانهای متغیر و گسترده دشت زامش می آید، مربع خاکستری یک پنجره مشرف به حیاط است. خواهر، برادران، پدر و به ویژه مادر گرد او را می گیرند، نوازش می کنند، برایش کتاب می خوانند. او بدین گونه، خم شده بر خویش، به سر می برد، و خواب دیدن را، خیال پروردن را و اندیشیدن را می آموزد. به کمک مادرش، به خواندن و نوشتن آغاز می کند. یک سال، یک سالی چنین دراز، برای یک کودک، در این سر پیچ پنج به شش سالگی، وقتی که واژه ها را، بازی با جمله ها را، کشف می کند.

او آنها را ترکیب می نماید. واژه نامه و حرفها تفریح شاهانه اویند. زمان، بدان گونه که باید، می گذرد؛ خانواده گرداگرد او، پوشش لطیف عاطفه را می تند. اما زمانی که او، رزا، برمی خیزد، ملاحظه می کنند که می لنگد، که سلاّنه سلاّنه راه می رود، که یک پایش به گونه ای درمان ناپذیر کوتاه تر از دیگری است. و مداوا (حمام یا کشش عضلانی) در اینجا به کار نمی آید. او معلول است. آیا خواهر بزرگ او، آنا، همچون او می لنگد؟ این نکته جای بحث دارد.

اما برای رزا، این هرچه باشد، گسست دیگری از گذشته است؛ برهان تفاوت او، که در پیکرش ثبت شده است، همچون «تمایز»ی که او را، در پایان یک سال کناره جویی اجباری، به جدایی می کشاند. در این دوران، شخصیت او، ذکاوتش، رابطه اش با دنیا - و نخست با اعضای خانواده اش - شکل گرفته اند.

او آن فرد «ناقص» و «لنگ» است که با دقت، با آمیزه ای از ترحم و همدردی، از او پرستاری می کنند، با مهر مفرطی که او، با این وجود، نمی تواند بپذیرد، زیرا که مقیاسی از نقص عضو او نیز هست.

چه کند؟ او این دختر کوچک بود، با گذشته ای از هم اکنون طولانی، با هوشی جا افتاده و تیز در اثر تنهایی و بیماری، با حساسیتی نمایان به واسطه این نقص جسمانی؛ این کودک با ویژگیهای ظاهری منظم، که با دقت اندک تصنعی یک دختر کوچک بورژوا لباس می پوشید و با این همه کودکان دیگر مسخره اش

می‌کردند.

او در فاصله یک سال، گویی در اثر یک نفرین درک ناپذیر، سبکباری، بی‌گناهی و خودجوشی کودکان را، که برهان قاطع شادی زیستن است، از دست داده بود.

او در اثر این سکوت ادامه دار، این نقص عضو، همچون کسی که بی‌بهره از تمامی پیوندهاست، با دنیای سایر اطفال در حال «گسست» بود؛ در بیشتر اوقات، نگاه‌هایشان، نیشهایشان او را طرد می‌کردند؛ وی به واسطه ناتوانی از ایشان دور مانده بود، در جایی که همچون آنان می‌بایست بدود و جست و خیز کند.

بدین ترتیب بود که رزا، از همین نخستین پیچ زندگی، فرد شد، مقید به ساختن جدی و قاطع، امیر شخصیت خویش، و روی هم رفته روشنفکر. او می‌خواند، او این زندگی مجردی را که کتابها در بردارند، و برای او زندگی «حقیقی» است، با ولع می‌بلعد.

و آیا به دلیل این بیماری، به دلیل این جدایی از دنیای واقعی دیگران - واقعیتی که در تندرستی و صحت جسمانی نهفته است - نیست که او بعداً خاطر نشان می‌کند: «زندگی با من یک قایم با شک پیوسته بازی می‌کند. همواره به نظرم چنین می‌آید که او نه در من است و نه در آنجا که من هستم، بلکه جایی در دور دست است»؟

پس چه باید کرد؟ زندگی را جایی دیگر باید جست: در خواندن، در تأمل و نیز در نوشتن.

از سن نه سالگی قلم به دست می‌گیرد، با نوعی سبکیالی، انگار آن خود جوشی را که در کاربرد جسم خود از دست داده است، در جنبش تصویرها و عبارات، چند برابر، باز می‌یابد. قلم می‌دود، می‌جهد، پای می‌کوبد و دست می‌افشاند. او متنهایی در نثر را و نیز قطعه شعرهایی را از آلمانی به لهستانی ترجمه می‌کند. نخستین ابیاتش را می‌سراید، نخستین گزاره‌هایش را می‌نگارد، و

یک مجله کودکان در ورشو به چاپشان می‌رساند.

بدین ترتیب او از خود دوباره مطمئن می‌شود. هوش و آفرینندگی، چابکی لفظی براهینی کافی هستند بر این که وی می‌تواند بر زندگی، بر زندگی‌اش، و پس بر جسمش مسلط گردد. و او که در نخستین اوقات پس از بیماری و کشف نقص عضو، از بیرون رفتن خودداری می‌کرد و از نگاه رقت‌بار یا ریشخند آمیز دیگران می‌هراسید، با کوچه روبرو شد. او استوار می‌گردد، قامت راست می‌کند، و به کوشش سراسر پیکرش و اراده سرسختش، لنگش خود را می‌زداید.

او می‌توانست در برابر این ضربه شوم پاپس بکشد، این شکست ناعادلانه را بپذیرد و، افتاده حال، در رُویا یا در خاکساری پناهی و در فروتنی شیوه‌ای برای عذر و بهانه و تحریک نیکخواهی دیگران بیابد.

او اردوگاه مقابل را برگزید: او سینه سپر کرد.

دوری گزیده از دیگران، اما بازگردنده به میان آنان، مسلح به این «شکست»، که وی نه بانی که قربانی آن است، مغرور، در حال فتح دوباره جایگاه خویش، بر بیماری تکیه می‌کند تا، خود، بیشتر شود، و سریعتر و نیکوتر در قلمروهای روح و اندیشه نفوذ نماید.

بدین گونه است که او برای بار نخست به سان یک شورشی عرض اندام می‌کند.

این، یک پیروزی و یک جهت‌گیری است؛ همان پیروزی و جهت‌گیری که تمامی پیروزیها و جهت‌گیریهای دیگر وی را تعیین می‌کنند، و بی تردید پیچ و خمهای نخستین و قطعی و محو ناشدنی را نیز، که اوضاع و احوال بر زندگی او تحمیل نموده‌اند.

او هنوز ده سال ندارد.



۲

تحقیر شده، آزرده، شورشی، انقلابی  
(۱۸۸۱ - ۱۸۸۹)

او، رزا، دختر کوچک عجیب و غریب دوازده ساله، در برابر عکاس قرار می‌گیرد.

کاملاً مستقیم می‌ایستد، با دستهایی که، متکی بر پشتی یک صندلی راحتی، گل سرخی را می‌فشارند. لباسی جدی و سنگین پوشیده است، یک بالاپوش تقریباً به صورت او نیفورم، دکمه شده، که یک روپوش سفید یقه‌دار و سرآستین دار از آن بیرون زده است. نوار ابریشمی که محکم گره خورده حتی نشانه‌ای از تفتن در این جامه عبوس و فشرده به ارمغان نمی‌آورد. تنها نشان آزادیش، موهای بسیار بلندی است که بر شانه چپ وی تاسینه ریخته‌اند. اما این موها از جلو به شکل حاشیه‌هایی که پیشانی را می‌پوشانند کوتاه شده‌اند.

و اما چهره رزا بیانگر شگفتی است، شگفت زدگی غم آلود. به نظر می‌رسد که پرسشی بر روی لبان درشتش آماده پیدایش است: «چرا؟ پس این دنیا کدام است؟»

چهره تأثر آور، که پیش از آن که دوران کودکی را پشت سرگذارد نقشی از یک وقار و یک اندوه تأثر بخش را بر خود دارد. ابروان با استحکام ترسیم شده‌اند؛ گوشها بزرگ و رو به جلو، بینی درشت.

این دختر کوچک گندمگون زیبا نیست، اما اثر می‌گذارد. نگاه او حرف می‌زند، او تکرار می‌کند: «چه کرده‌ام؟ خطای من کدام است؟»



او به تازگی دومین دبیرستان دخترانه ورشو را، که جامعه سازمان یافته‌ای است، کشف کرده است. این، به منزله خلاصه‌ای از جهان است.

رزا از همه چیز زندگی اجتماعی واقعی ناآگاه بود: این همه، دست بالا، در برخورد های باغ ساسکی خلاصه می‌شد. اما او تا آن زمان بیرون مانده بود و نظاره می‌کرد. می‌خواند. زخم خورده از بیماری و تحت مراقبت. او در خانه‌اش درس خوانده بود.

اکنون باید بیرون رفت. او هر روز مدت زیادی راه می‌رود تا خود را به کوچه ویلکزا، به دبیرستان، برساند. او با خود تکرار می‌کند که نباید بلنگد؛ نباید لنگی او را ببینند و بدانند. او شق ورق گام بر می‌دارد، سلاته سلاته از پلکان دبیرستان بالا می‌رود - و هر حرکت برای غرور او دردی و زخمی است. سرانجام به کلاس می‌رسد. و آنجا، در که بسته می‌شود، او می‌تواند جسمش را فراموش نماید. اما بر اثر تحقیر، نوبت توهین می‌رسد.

او در این دبیرستان، پس از آزمایش ورودی، پذیرفته شده است، تنها بدین خاطر که دانش آموزی استثنایی است. مدرسه، در وهله نخست، به دختران جوان روسی که پدران شان جزء اشغالگران - سربازان، کارمندان - اختصاص دارد. اینان دارای تقدم مطلق اند. سپس، به میزانی که جایی باقی بماند، نوبت به دختران لهستانی می‌رسد، دختران اشرافیت کوچک، که اصل و نسب خویش را با تبختر و تفاخر اعلام می‌کنند، تا با روسها مقابله نمایند؛ ایشان نژاده اند، بور و کاتولیک. و سرانجام، چند جایی هم به دختران یهودی شایسته تعلق می‌گیرد، که در سلسله مراتب کاملاً به پایین رانده شده‌اند.

اینان که نه دختران مهتران و نه فرزندان زمینداران اند، بدین خاطر تحمل می‌شوند که مستعدند و مطیع، پذیرای تمامی قواعد، تحت نظارت دیگران همگی، از کاتولیک، ارتدکس، لهستانی و روس. و در درسها باید به روسی سخن گفت. درسها به زبان اشغالگر داده می‌شوند.

به زودی شگفتی دردناک می‌گذرد، به زودی رزا در می‌یابد که، فقط به اعتبار این که هست، خطای دوگانه‌ای را با خود حمل می‌کند، یعنی اصلش را و نقضش را - و یکی دیگری را زیر پوشش می‌گیرد. زین پس، چه دست آویز دیگری برای رزای تحقیر شده و آزرده باقی می‌ماند، بجز علو و کمال، برای این که این بی‌عدالتی را که بر او روا داشته‌اند بزدايد و انکار کند، برای این که حقیقت خویش را تحمیل نماید؟

من کمتر نیستم، آن طور که دیده می‌شود، آن طور که در این دنیا می‌گویند، من بیشترم. من که درخشانترین شاگردانم، این بیشتر بودن را نشان می‌دهم - بیشتر مواد درسیم، «بسیار خوب» ارزشگذاری می‌شوند.

و بدین ترتیب اثبات می‌کنم که نظم دنیای شما، که مرا به ردیفهای آخر می‌راند، غیر قابل قبول است، که باید سرا پا دگرگون شود تا عدل و داد در آن فرمان براند و این عدالت مرا، که گندمگون و لنگان و یهودی‌ام، به عنوان باهوشترین و شجاعترین شما، در جایگاه خودم، جایگاه شایسته خودم، به رسمیت بشناسد. جایگاه نخست.

او در کوچه و بلکزا راه می‌رود. هریک از گامهایش یک نبرد پیروز است. هر نمره درخشانی که می‌گیرد، تأیید بی‌عدالتی این جامعه‌ای است که دبیرستان، فشرده‌ای از آن می‌باشد. و نیز برهان امکان تحمیل عدالت است، چرا که دبیران - که به روسی سخن می‌گویند - کاملاً و هر دم مجبورند بپذیرند که رزا بهترین شاگردان است.

دنیا باید دگرگون شود و می‌توان آن را دگرگون کرد.

این نتیجه‌گیری، در آغاز، برای رزا چیزی جز یک امر خصوصی و محرمانه نیست، میان خودش و این سازماندهی جامعه، آن گونه که او در دبیرستان می‌بیند، همان که او را مورد تحقیر و توهین قرار می‌دهد. به درخشانی درس خواندن و ذکاوت خویش را با افتخار به رخ کشیدن و به رسمیت شناساندن،

نخستین شورش اوست. او، با تحمیل خویش در رأس طبقه بندی دبیرستانی، نظم جهان را تغییر می دهد.

اما تاریخ بر دیوارهای دبیرستان دخترانه ورشو می کوبد. این تشکیلات، چیزی جز بازتاب جامعه لهستان نیست. و رزا نمی تواند در شکل خود جوش شورش خویش، یعنی شاگرد اول شدن، باقی بماند.

او می داند که امپراتوری تزار این نظم را با مشت آهنین حفظ می کند. شاگردانی از دبیرستان اخراج شده اند چرا که به یک زن بازیگر لهستانی نام آور دسته گل تقدیم کرده اند. و یکی از آنها، که از سوی رئیس دبیرستان مورد بازخواست قرار گرفته است، خودکشی می کند.

این شاگرد ایگناسی نویفلد نام داشت. او یهودی بود. این رویداد پیش از آن که رزا لوگزامبورگ شاگرد این دبیرستان شود پیش آمد. اما خاطره آن باقی می ماند و هر روز شواهد جدیدی شورشگری را در رزا تقویت می نمایند و به او می آموزند؛ این شواهد نشان می دهند که کلاس میدان بسته مسابقه ای که او می دهد نیست، بلکه تنها مکان تقریباً ناچیز یک نبرد بسیار کوچک است. نبرد راستین از برای تغییر دنیا در جای دیگری جریان دارد، بیرون از حصار دبیرستان. باری، این سالهای ۱۸۸۰، سالهای ورود رزا به دبیرستان، دقیقاً همان سالهایی هستند که در آنها هجوم علیه امپراتوری روس و خود کامگی آن چند برابر می شود. زنان در صف نخست این پیکار جای دارند.

رزا، که ابیات میکیه ویچ را با هیجان می خواند، می داند که در ۱۸۳۰ یک زن قهرمان، به نام امیلیا پلاتیر، انقلاب را هدایت می کرد؛ که در ۱۸۶۳، زنان همچنان در خیزش میهن پرستانه لهستان نقش مهمی را بازی می نمودند. اما این هنوز فقط در قلمرو حافظه بود.

باری، یک شبه روز اول مارس ۱۸۸۱، تزار الکساندر دوم به دست

تروریستهای گروه اراده خلق به خاک می افتد. مهمتر از این، ایگناسی هرینیه

ویدیکی، که به همراه قربانیش می‌میرد، یک لهستانی است که خود را در خدمت رفیقان روس خویش قرار داده است.

تکان ناشی از آن، در سراسر اروپا عظیم است. بهت، اضطراب، انتظار: خانواده لوگزامبورگ از این فشاری که ورشو را در هم می‌شکند در امان نیست. لهستانی‌ها شادمانی خویش را پنهان می‌کنند، اما دانسته است که بعضیها - به سان دانشجویان مسکویی - «نابودی تزار را جشن می‌گیرند».

اشغالگر به دست یک لهستانی از پا در می‌آید؛ چگونه نتوانی خویش را بهره‌مند از انتقام - و در همان حال ترسان - احساس کنی زمانی که لهستانی و یهودی هستی، حتی اگر ترس از تلافی گلویت را می‌فشارد؟

رزا بعداً می‌نویسد: «پس از قتل الکساندر دوم، یک دوره ناامیدی طاقت فرسا بر سراسر روسیه دامن گسترده... زندانهای حکومت الکساندر دوم همچون گورستان خاموشی گزیده بودند».

اما، به راستی این کامیابی در امر «شکار امپراتور»، و خفقانی که چنگ می‌اندازد، چگونه آنهایی را که زین پیش در اندیشه دگرگون سازی دنیا هستند به هیجان نیاورد؟

و رزا یکی از آنان است؛ و این اندیشه، حاصل یک تجربه زنده و جاندار می‌باشد. مضافاً این که «تروریست‌ها» در برابر قاضیان شهامت خویش را محک می‌زنند.

زنان، از جمله سوفیا پزوشکایا - یکی از دو رأس توطئه - به هنگام محکومیت خود به مرگ مژه بر هم نمی‌زنند. سوفیا به همراه رفقاییش به دار آویخته می‌شود. یک زن دیگر، گسیا گلف من، اعدام نشد چرا که حامله بود، اما در دژ «پی‌یر و پل» محبوس گردید. شرایط اسارت او همه اروپا را دچار خشم و نفرت می‌کند. و در ورشو، مشتها گره می‌گردند. نوزادی که به دنیا می‌آورد به زودی، در روز ۲۵ ژانویه ۱۸۸۲، در یک خانه کودکان یافته شده می‌میرد و مادر پنج روز بعد تسلیم مرگ می‌گردد.



مرگ تزار و پی آمده‌هایش در طول سالهای پس از آن، همه اروپا را تکان می‌دهند، رزا را به زیر ضرب می‌گیرند و دیواره‌های دبیرستانی را که وی شورشگری خود را در آن محبوس نموده بود فرو می‌ریزند.

تاریخ رزا لوگزامبورگ را در گردباد خویش اسیر کرده است؛ و این، تصادف اوضاع و احوال و مکان و زمانی است که جایگاه فرد را در توالی نسلها تعیین می‌نماید.

او خود را مستقیماً درگیر حس می‌کند، بازیگر اجباری، چرا که رویدادها - اصل او، زادگاهش، بیماریش نیز - او را برگزیده‌اند. این همه او را به کشف خشونت رهنمون می‌سازند و، در زیر سازماندهی ظاهری جامعه، به کشف بی‌نظمی غیر عادلانه و وحشی آن.

در روز نوئل (کریسمس) ۱۸۸۱، یک یورش گسترده در ورشو برپا می‌شود که چندین روز طول می‌کشد و انبوه جمعیت، زوزه کشان و تهدید کنان، در کوچه زلوتا پراکنده می‌شوند، مغازه‌ها را ویران می‌کنند، کینه‌شان را فریاد بر می‌آورند، بی آنکه دلیل این خروش ناگهانی بر کسی معلوم گردد.

آیا این تحریک اشغالگر روس است که همواره قادر می‌باشد آنهایی را که مورد ستم قرار می‌دهد دچار تفرقه سازد؟ و یا محرومیت لهستانیان است که رونق کار یهودیان و افزایش تعداد آنان را مشاهده می‌کنند؟ (از ۱۸۷۴ تا ۱۸۷۹، جمعیت یهودی دو برابر و نیم شده و به ۲۲۰۰۰۰ نفر رسیده است). پس از آن که حکومت تزاری غالب ممنوعیت‌هایی را که علیه یهودیان وجود داشت لغو کرد، اینان زمین‌ها و مؤسساتی را خریداری نموده‌اند.

لهستانی‌ها، که تحت سلطه و ستم روسها هستند، خود را بی‌بهره احساس می‌کنند و ناسیونالیسم بیان خویش را در یهود ستیزی کهن می‌یابد. می‌توان وحشتی را که بر سر لوگزامبورگ‌ها می‌بارد تصور کرد. باید در خانه خویش ماند و در به روی خود بست، در مدتی که موج بربریت گسترش می‌یابد. پرس و جوی



جدید رزا؛ این بار هم غیر ممکن است که او به شورش خصوصی، به انتقام جویی فردی، چنگ بیاویزد.

تاریخ او را ناچار می‌کند که از خود به در آید. او از میکیه ویچ، شاعر خودش، می‌آموزد که یک واژه جدید، به نام «سوسیالیسم»، وجود دارد که آفریننده‌اش شناخته نیست، ولی همچون یک انبار باروت شعله‌ور می‌سازد.

آیا همین واژه کارگران پاریس را در ۱۸۴۸ از جا بلند نکرده است؟ آیا هم او نیست که، در مارس ۱۸۷۱، کمون پاریس را برپا نموده است؟ و رزا در همین ماه زاده شده است. و آنچه جز یک تصادف نیست، مهر و نشان خود را در او برجای می‌گذارد. مدتی بعد، یک کمون - یاریپر، کاملینا، که در پاریس ملاقاتش خواهد نمود، او را «دختر کوچک کمون» می‌نامد. وی هنوز آن را نمی‌داند، اما در کتاب میکیه ویچ می‌خواند که «دنیای کهنه»، همان که بارش بروی سنگینی می‌کند، «بنیان اخلاقی ندارد».

چگونه او می‌تواند در این احساس سهیم نباشد و در این دورانی که زنانی که می‌خواهند «اراده خلق» را تجسم بخشند دلاورانه بر جوبه دار بوسه می‌زنند، جذب این واژه ترس آفرین - یعنی «سوسیالیسم» - نگردد؟

او می‌شنود که چند دانش آموز آن را زمزمه می‌کنند؛ به آنان نزدیک می‌شود. اینان می‌دانند که در ورشو یک لهستانی که از تبعید سویس باز گشته، یعنی لودویک وارینسکی، جنبشی را به نام پرولتاریا (طبقه کارگر) ایجاد نموده است؛ می‌دانند که جوانان دیگری گروهی به نام خلق لهستان گرداگرد یک نویسنده، بولسلاو لیمانوشکی، تشکیل داده‌اند، و این که این میهن پرستان نیز واژه سوسیالیسم را بر زبان می‌رانند.

در آوریل ۱۸۸۳، رزمندگان پرولتاریا موفق می‌شوند یک رشته اعتصابات را در لهستان برانگیزند، که نقطه اوج آنها یک اعتصاب عمومی در حومه‌های ورشو است. اعزام سپاه برای درهم شکستن این جنبشها ضرورت می‌یابد و دستگیریه‌ها افزون می‌گردند؛ و در همین حال رزمندگان پرولتاریا، که به زودی با جنبش

تروورستی ارادهٔ خلق متحد می‌شود، تندروتر می‌گردند. عده‌ای از مأموران پلیس به قتل می‌رسند.

وارینسکی بازداشت می‌شود و در برج و باروی ورشو محبوس می‌گردد. اکنون قلب تاریخ در آنجا، کاملاً نزدیک، می‌زند. و رزا هر تکان را ثبت می‌کند. همزمان با وارینسکی، یک زن جوان بیست و دو ساله، الکساندرا پینیتس را نیز دستگیر می‌کنند؛ او که در یک نهاد ثروتمند معلم است، زیباست و محبوبهٔ رزمندهٔ انقلابی می‌باشد. در این جو آشفته، چه شخصیتی مناسب‌تر از این می‌تواند یک محصل جوان دبیرستان را به رؤیا پروری بکشانند؛ کسی را که آثار رمانتیک‌ها را می‌خواند، کسی را که، هیچ نشده، در جنگ شخصی علیه دنیاست؟

زان پس رزا جسور و بی‌احتیاط می‌گردد، با بی‌پروایی نوجوانان. در ۱۸۸۴ - در حالی که سیزده سال بیش ندارد - خبردار می‌شود که امپراتور آلمان، ویلهلم اول، برای یک دیدار رسمی وارد ورشو می‌گردد. این امر موضوع مهم گفتگوهای می‌شود؛ و شاید نخست در خانهٔ او که در آن پدرش، مانند عدهٔ زیادی از لهستانیان - و نخست در میان یهودیان -، آلمان را به منزلهٔ الگوی تمدن و پیشرفت می‌شمردند. دختر کوچک سیزده ساله، بازیانی پریش و کنایه، با رفتاری چنین برازنده، قطعه شعری برای بزرگداشت این واقعه می‌سراید. او این گونه آغاز می‌کند:

«سرانجام ترا می‌بینم، ای مرد بزرگ غرب...» و ادامه می‌دهد:

«جلال و شکوه تو نشانهٔ هیچ چیز برای من نیستند، می‌خواهم

که این را بدانی...

«می‌گویند که تو با "حکومت ما" همدل و محرمی.

«در سیاست، من هنوز یک بزهٔ بی‌گناهم...

«تنها یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم، ویلهلم عزیز:

«به بیسمارک خود، به صدراعظم دغل ریاکارت بگو،

«امپراتور غرب، به او بگو که، محض خاطر سرنوشت اروپا،  
او نباید تبنان صلح را خراب کند».

بچگانه است؟ به حقیقت.

یک دختر دبیرستانی سیزده ساله، که خود را به عنوان «یک بره‌بی‌گناه» در سیاست معرفی می‌کند، چندان هم چنین نیست. برعکس این به معنای آنست که وی، با دقت، اهمیت سیاست، عرصه عملی را که سیاست به نمایش در می‌آورد و تعهداتی را که سیاست ایجاب می‌کند، شناخته است.

آن دختر کوچک خود را «بره» می‌خواند چرا که هنوز از خود مطمئن نیست، اما بدیهی است که آن که از موضع برابر به امپراتور آلمان خطاب می‌کند و به او درس می‌دهد، بیسمارک را «دغل ریاکار» توصیف می‌نماید، نقداً و در اندیشه خویش، مرزی را که رعایا را از شهروندان آزاد و شورشی جدا می‌کند در نور دیده است.

این تمرین ادبی در حواشی سیاست، با وجود معنایش، بازی بی نتیجه‌ای بیش نیست که تنها برهانی برچالاکمی قلم و اندیشه است؛ کافی خواهد بود که دو سال دیگر بگذرد تا رُزا از آن به سیاست فعال گذر نماید، سیاستی که، تحت اشغال روسها و خود کامگی الکساندر سوم، چیزی بجز توطئه و گردهمایی‌های پنهانی نمی‌تواند باشد.

دو سال، ۱۸۸۵ - ۱۸۸۶، کفایت می‌کنند. زیرا که تاریخ، یک بار دیگر، انگیزه‌های شخصی او را تقویت کرده است.

در ۱۸۸۵، دو زن جوان، رزمندگان حزب پرولتاریا، ماریا بُهوزویچ که به زحمت نوزده سال دارد - و رزاليا فِلِسین هارد، از یک خانواده پزشکان یهودی، دستگیر می‌شوند و در برج و باروی ورشو زندانی می‌گردند و سپس تبعید می‌شوند. می‌گویند که اینان، پیش از رسیدن به سبیری، جان می‌سپارند.  
سال بعد، روز ۲۸ ژانویه ۱۸۸۶، چهارتن از رهبران پرولتاریا در همان برج و

باروی ورشو به دار آویخته می‌شوند.

این اعدام‌های مهم، از ۱۸۶۴، نخستین‌ها در نوع خود بودند. طنین آنها را می‌توان تصور کرد.

و بنیانگذار حزب، وارینسکی، اندکی بعد، به کار اجباری در قلعه اشولسبورگ در سن پترزبورگ محکوم می‌شود و در همان‌جا می‌میرد.

در همان شهر محل زندگی رزاست که اینها اتفاق می‌افتند. در پشت این دیوارهای برج و باروی شهر است که او در انتهای کوچه‌ها به چشم خود می‌بیند که این «انقلابیون»، این «سوسیالیست‌ها» را به دار می‌آویزند.

شهیدان، دیگر، شخصیت‌هایی اسطوره‌ای نیستند که از قلم میکیه‌ویچ تراوش کرده باشند، یا شخصیت‌های معمایی متعلق به یک تاریخ اکنون دوردست؛ همچون داستان این زن دیگر، ورا زاسولیچ، که در ۱۸۷۸ فرماندار نظامی سن پترزبورگ را، که یک زندانی سیاسی را به شلاق بسته بود، زخمی کرد، اما آزاد شد.

اکنون شهیدان حاضرند. از آنان سخن می‌رود. بعضی‌ها آنها را ملاقات کرده‌اند. گروه‌های کوچکی وجود دارند که چند دبیرستانی، چند دانشجو را گرد هم می‌آورند و به همان حزب پرولتاریای قهرمانان، زنان جوان‌جان سپرده در راه سبیری، رزمندگان به دار آویخته تعلق دارند؛ می‌توان به این گروه‌ها پیوست.

چگونه رزا می‌توانست در برابر این جنبش که همسن و سال زندگی کوتاه او - که حتی پانزده سال نداشت - بود، مقاومت ورزد؛ جنبشی که نقداً چنین قوی بود؟ این جاذبه او را به پیوستن به یکی از این گروه‌های پرولتاریا رهنمون ساخت. مدت‌ها بعد، او به یک دختر کوچک ده‌ساله چنین راز دل گفت: «درس و سال تو، من عروسک بازی نمی‌کردم، انقلاب می‌کردم».

این بلوغ، این بلوغ پیش‌رس، که رزا با غرور در طلب آنست، در چهره او



خوانده می شود آنگاه که، در حدود شانزده سالگی، عکاس او را چنین جدی به ثبت می رساند. دیگر نه شگفت زدگی و نه پرس و جوهای غم آلود و دردناک که، به درستی، نوعی از پذیرش است که حالت و بیان او را مشخص می سازد. صورت گرد او، چشمان سایبان دارش، این پیشانی زین پس وسیع و برجسته، آزاد از موهایی که اکنون عقب می زند، این دهان معترض بالبهای کلفت، به نظر می آید که دیگر، همچون زمان ده سالگی، «چرا؟» نگویند، بلکه بگویند: «چنین است». و در همان حال یک تصمیم بی خلل را، نوعی «چنین باید» لرش ناپذیر را، بیان نمایند.

قطعاً در این نگاه مالیخولیا هم وجود دارد، همچنان که افسوس این که نظم جهان چنین باشد؛ اما آه و ناله چه ثمری دارد؟ باید آن را پذیرفت، با آن روبرو شد، باید کرد آنچه را که برای تغییر آن ضرورت دارد؛ شاید مرگ درجان؛ اما چه کار دیگری می توان کرد؟

احترام به خویشتن چنین بهایی دارد. و در این چهره از دختر نوجوان جدی نجات و قاطعیت وجود دارد.

در آن نه ترشروی و نه تلخکامی می توان خواند. باید جهان را همان گونه گرفت که هست. بدین شرط، می توان عمل کرد.

باید پذیری که کوچک هستی، می لنگی و بینی تو بسیار بزرگ است، تا اینکه، با این همه، قامت راست کنی، گام برداری و در همان حال نقص عضو را پنهان سازی. چنین است زندگی.

پس رزا در عمل سیاسی درگیر شده است؛ او به یکی از آخرین سلولهای حزب پرولتاریا (پرولتاریای دوم، چرا که اولی در اثر خفقان سر بریده شد) تعلق دارد؛ این حزب، که بسیار محدود بود، بویژه در میان دانشجویان جوان و محصلان دبیرستانی نفوذ داشت.

او، به عنوان انقلابی، از سوی پلیس تزاری ردیابی شده و نامش ثبت گردیده

است. با وجود نتایج خوب امتحانی، نشان طلایی دبیرستان را از وی دریغ می‌کنند، زیرا که عقاید او را می‌شناسند و بر او گمان یک فعالیت پنهانی و غیر قانونی را می‌برند.

و آنگاه که دبیرستان را، در روز ۱۴ ژوئن ۱۸۸۴، ترک می‌گوید، گرچه پرونده‌اش «بسیار خوب» ارزش گذاری شده است، از زمره این محصلان جوانی به شمار می‌رود که پلیس از آنان چشم بر نمی‌دارد.

بدین ترتیب، هنوز به زحمت با زندگی آشنا شده است که انتخاب خود را انجام می‌دهد، تقریباً به طور طبیعی، در اثر برخورد و ارتباط میان تصمیمات و تصادفات شخصی با یک تاریخ جمعی که، با توجه به آنچه او بود، فقط با گزینش شبکه شورش می‌توانست آن را درک نماید. همبستگی با آزرده دلان و تحقیر شدگان، به نام اخلاق و عدالت، یک الزام قطعی و وجودی است، و نیز به نام آنچه او، خود، به عنوان دختری کوچک، تجربه و تحمل کرده بود.

یقیناً، به محض ترک دبیرستان، به خواندن متون «مقدس» مذهب سوسیالیستی، که بدان گرویده است، رو می‌آورد؛ یعنی به آثار مارکس و انگلس. اما کشف این رویکرد عالمانه، که به نظرش اساسی می‌آید، دیر فرا می‌رسد، یعنی پس از این که انتخاب به دلایلی غیر از «دلایل علمی» صورت گرفته است.

اگر رزا به گروه کوچک غیر قانونی حزب پرولتاریا می‌پیوندد، از این رو نیست که پرولتاریا طبقه‌ای است که می‌رود تا تمامی انسانها را آزاد نماید و با انجام امر انقلاب به تاریخ معنایی دهد. او به عضویت این حزب در آمده چرا که شخصاً از نظم غیر عادلانه رنج برده است، چرا که کوشیده است آن را نخست برای خود دگرگون سازد، چرا که ریشه‌اش را به در آورده‌اند، چرا که ذکاوت او بر او ممنوع ساخته است که خود را به دنیای تحصیلی یا خانوادگی محدود نماید، چرا که گرداگرد او زنان جوان دیگری خود را فدا می‌کردند و یک خواست اخلاقی، یک اجلاس، یک شیوه به حساب آوردن تمامیت جامعه را تجسم می‌بخشیدند؛ همین امر بود که در رزا به نیاز به توضیح تمام آنچه بر او رفته بود مربوط می‌شد:

توضیح بیماری غیر عادلانه، سلسله مراتب غیر عادلانه، یورش و غارت غیر عادلانه. رزا آن بی عدالتی‌ها را به تنهایی حس کرده بود. به تنهایی با آنها رودررو شده بود.

اکنون به یک گروه، به یک هدف اصلی، که محیط فعالیت او و آینده او را تشکیل می‌داد، می‌پیوست.

بدین ترتیب، در حوالی شانزده سالگی، سرنوشت برای رزا بازیها دارد. او ریشه‌کن شده، سرکش و شورشی، یعنی انقلابی، بود. و این برای او فعالیتی افزون بر دلمشغولیهای دیگرش نیست، این تمامی زندگی اوست که درگیر و در کار است.

او همچنان آثار شاعران را می‌خواند، همچنان در برابر زیبایی آسمان در عالم رؤیا فرو می‌رود، اما وجود وی، زین پس، به خاطر هدف اصلی پر می‌کشد: دگرگون سازی جامعه و جهان.

و این، زندگی او را و روابطی را که با خانواده‌اش برقرار می‌سازد دچار تغییر می‌کند. همچنان در کوچه زلوتا سکونت دارد، اما وی که زین پیش هم متفاوت، کوچکترین، بیمار، محصورترین، درخشان‌ترین و با این همه در انزوا بود، بیش از پیش منزوی می‌گردد.

او که به خویشانش وفادار است، دیگر جزئی از گروه خانوادگی نیست. به پدر و برادرانش، به مادر و خواهرش با چشمان کسی می‌نگرد که دارای تجربه‌های دیگری است، افراطی و خطرناک: کار سیاسی غیر قانونی، تبلیغ در میان دانشجویان، اضطراب بازداشت، ملاقات با شخصیت‌های قوی، که خود را کاملاً وقف تلاش و وظیفه مشابهی کرده‌اند و برای فداکاری آمادگی دارند.

خانواده او دیگر نمی‌تواند درکش کند و او نیز دیگر چیز جالبی در خانواده‌اش نمی‌یابد؛ گرچه رزا از این بابت افسوس می‌خورد و بعدها باز هم بیشتر افسوس خواهد خورد.

آنها زندگی روزمره‌شان را، روز از پس روز، تکرار می‌نمایند؛ الیاس لوگزامبورگ تلاش می‌کند، در محیطی که در اثر رقابت سختگیرتر شده است، به خوبی از پس معاملاتش برآید؛ او موفق نمی‌شود ثروت فراوان گرد آورد، اما سطح در آمد یک بورژوای نیک نفس را حفظ می‌کند، کسی که قادر است خرج تحصیلات فرزندانش را پردازد و آماده آن هست که به رزا پولی را که لازم دارد بدهد.

رزا آن موجودیت را به هیچ روی پست نمی‌شمارد، اما نمی‌تواند بدان اکتفا کند. او گاه حسرت آن را می‌خورد - و افسوس در وی بیش از پیش قوی می‌گردد - اما از ادامه آن گونه زندگی ناتوان است.

او به همین زودی از باده بلند پروازیهای بزرگ مست و مخمور گشته است و هر چیز دیگر تابع شور و شوق اصلی اوست، جان سرنوشت او، معنای زندگی، آنچه او را به یگانگی و هماهنگی می‌رساند.

چنین است. حتی پیش از آن که آگاهی یابد که در مسیری افتاده است که هیچگونه پس روی را مجاز نمی‌داند، اعمالی را به انجام رسانده که او را به پیش روی محکوم می‌کنند.

روابطی که برقرار می‌کند او را به کشف رفیقانی رهنمون می‌سازد که غالباً جذابند و انتخابی همچون او کرده‌اند. و شهامت آنها، قهرمانیشان گاهی، دیگر - گرایی آنان و وارستگی‌شان، اعضای خانواده‌اش را در چشمانش بازهم مضحک تر می‌سازد، حتی اگر اینان را همچنان دوست می‌دارد.

بدین ترتیب، مارتین کاسپرزاک را ملاقات می‌کند، کارگری که از پُزنان، در لهستان پروس، آمده است و با ورود به ورشو یکی از آخرین بازماندگان حزب پرولتاریا شده است. رزا با او دوست می‌گردد و همراه وی گروههای کوچک مخفی را سازمان می‌دهد، گروههایی که تلاش می‌کنند، در این دوره سخت و شوم ارتجاع، یعنی فرمانروایی تزار الکساندر سوم، بر سرپا بمانند.

خطرهای مشترک، ایمان مشترک و غیر قانونیت پیوندهای تقریباً غیر قابل



انحلالی می آفرینند که غالباً تنها مرگ می تواند قطعشان نماید. و رزا، همچنان که مارتین کاسپرزاک، می داند که عملاً بیم آن می رود که به مانند دیگرانی پیش از آنها جانشان را از دست بدهند یا اینکه، بهر حال، در هر لحظه در معرض تهدید از دست دادن آزادیشان هستند. در ۱۹۰۵، کاسپرزاک به مرگ محکوم خواهد شد و به آرامی به جانب داربست اعدام رهسپار خواهد گردید.

این افق مرگ به خاطر هدف اصلی، نزد همگی رفیقان رزا حضور دارد و به شیوه ای نازدودنی مَهر و نشان خویش را در این دختر جوان هفده ساله برجای می گذارد. با این افکار در سر، آیا می توان به زندگی بنابر الگوی خانواده لوگزامبورگ رضایت داد؟

رزا، با بی رحمی و سخت دلی، به جانب جدایی رانده می شود، به اینجا که جزئی از یک اقلیت باشد، جزئی از این اشرافیت انقلابیون که اعضای آن یکدیگر را به جا می آورند، که زندگی خویش را در ترازوی سرنوشت افکنده اند و این تجرید را، که تاریخ عبارت از آن است، همچون واقعیت خود زیست می کنند. باری، دقیقاً، تاریخ به تکان خوردن می آغازد.

رزا در میان پنهان شدگان با مردانی همچون یولیان مارخلوسکی یا آدلف وارزاؤشکی روبرو می شود که در پی ایجاد اتحادیه کارگران لهستانی هستند. اینان اعتصابات را دامن می زنند که توسط سپاه سرکوب می شود. همین ها هستند که بعداً تلاش خواهند کرد تظاهراتی برای اول ماه مه تدارک ببینند.

اما پلیس تزار کار آمد است. دستگیرها چند برابر می شوند. و دانسته است آن که گرفتار می شود چه چیز را انتظار می کشد: زندان قلعه ها، تبعید به سبیری یا طناب دار. قاضیان میان مردان و زنان تمایزی قائل نمی شوند. این یک مبارزه تا دم مرگ است که از چندین دهه پیش میان انقلابیون و تزار در گرفته است.

هیچکس آنرا نادیده نمی گیرد. این معنای ستیزه است. آنگاه که تنش بسیار قوی است و تهدید بسیار صریح، برای چند سالی خود را تبعید می کنند. لهستان روسیه را به قصد سرزمینهای لهستانی تحت سلطه خفیف تر اتریش - مجارستان